



# رؤیای نقره‌ای

ویدا لطفی

رؤیای نقره‌ای

تهران - ۱۳۹۰

به مینا جان عزیزم  
در پاسخ به مهربانی‌های تو

خداوند روز اول زمین را آفرید  
روز دوم دریاها را

روز سوم ستاره‌ها را

روز چهارم رنگ‌ها را

روز پنجم حیوانات را

روز ششم انسان را

و خداوند، روز هفتم با خود اندیشید چه چیز را نیافریده و آنگاه  
عشق تو را برای من آفرید.

سرشناسه : لطفی، ویدا  
عنوان و نام‌پدیدآور : رؤیای نقره‌ای / ویدا لطفی.  
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری : ۷۲۴ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 071 - 6  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : PIR۸۲۰۱/ط۶۴۵۹  
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۵۵۷۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۶

### رؤیای نقره‌ای

#### ویدا لطفی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 071 - 6

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نازلی کتاب درسی اش را کنار گذاشت. پرده اتاق را کنار زد و به بیرون نگریست و از آنچه می دید، لبخندی زیبا تمامی صورتش را پوشاند. پسرخاله هایش مشغول شنا در استخر خانه ی مادر بزرگ بودند. هر کدام سعی اش بر این بود که دیگری را زیر آب کند. صدای خنده آنها فضا را آکنده از مهر و صمیمیت کرده بود با وجودی که ساعت ۶ عصر را نشان می داد ولی هوا گرم می نمود. مادر بزرگ و خاله اش زیر آلاچیق، نزدیک استخر نشسته بودند و به هیاهوی پسران جوان لبخند می زدند. آقای پرتوی نیز کمی دورتر از آنها روزنامه ای به دست گرفته بود و نازلی حدس زد که او مشغول خواندن حوادث سیاسی و جنگ می باشد. هوای تهران در تیرماه بسیار گرم و کلافه کننده بود و چه قدر او دلش می خواست که خود را به آب بزند ولی با وجود شوهرخاله و پسرخاله هایش امکانش نبود. با صدای در به پشت برگشت خدمتکار مادر بزرگش برایش شربت آلبالویی بسیار خوش رنگ و مملو از قطعات یخ آورد و اطلاع داد که مادر بزرگ سفارش کرده اند اگر حوصله تان سر رفته می توانید به نزد آنها بروید. نازلی تشکر کرد و لیوان به دست دوباره کنار پنجره رفت. از پسرها خبری نبود. آقای پرتوی همچنان غرق در مطالعه بود. ساعتی بعد از اتاقش خارج شد و به کنار سایرین که همگی زیر آلاچیق زیبا و دنج نشسته بودند، رفت. خاله اش به محض دیدنش او را دعوت به نشستن کرد. نازلی

به آن جمع شاد نگرست. در این ده روزه چه قدر دلش برای خانواده‌اش تنگ شده بود. خاله‌اش بشقاب میوه را به دستش داد و پرسید:

— الهی شکر نازلی جون، انگار درست تموم شد؟ فرصت کردی سری هم به ما بزنی.

نازلی لبخندی زد: حالا شب هم باید یه مروری بکنم.

— امتحانات کی تموم می‌شه؟

— تا هفتم همه‌رو می‌دم جز دوتا که می‌مونه برای بیستم.

مادربزرگ دستی به موهای بلند و سیاه نوه‌اش کشید و گفت: انشاءالله که موفق باشی.

مهرزاد درحالی‌که به یک خوشه انگور حمله می‌کرد، گفت: البته که موفق می‌شه مامان‌بزرگ، این خانم شب و روز نداره، نه تو رو خدا خودتون قضاوت کنید تا حالا شده اونو بدون کتاب دیده باشید؟ شاید باور نکنید ولی چند سال بعد، یه خانم پرفسور خواهیم داشت.

— مسخره نکن مهرزاد.

— کجای حرفم مسخره بود، دخترخاله عزیز اینو همه دانشگاه می‌دونن.

بهداد به دنبال صحبت برادرش اضافه کرد: راست می‌گه مادر جون نازلی یکی از بهترین‌های دانشکده‌اشه.

— تورو خدا غلو نکن بهداد، هنوز که نمرات پایان ترم اعلام نشده.

— نشده باشه. ترم گذشته که عالی بوده. میان‌ترم‌ها هم کامله. من مطمئنم که کارشناسی ارشد هم توی یکی از دانشگاه‌های تهران قبول می‌شی.

— متشکرم، تو لطف داری. خب حالا کمی هم در رابطه با نمرات

برادرت تعریف کن.

شلیک خنده هر دو برادر به گوش پدرشان که کمی دورتر از آنها نشسته بود، رسید. او روزنامه را کنار گذاشت و به جمع پیوست. نازلی به شوخی به شوهرخاله‌اش گفت:

— عموجون لطفاً کمی این مهرزاد رو تحت فشار بذارین. من که از

درس خوندنش ناامیدم. این طوری که پیش می‌ره، مشروط می‌شه.

اعتراض مهرزاد بلند شد.

— آخه تو دخترخاله منی یا دشمنم، همه که مثل خودت نیستن، صبح

تا شب تو اتاقشون بمونن. از همه چیز هم بی‌خبر باشن.

نازلی حبه انگور را به طرفش نشانه گرفت و با خنده پرسید: من از همه چیز بی‌خبرم؟

— پس چی اون قدر سرتو توی کتابت فرو می‌کنی که نمی‌دونی کی خونه‌تون می‌یاد، کی می‌ره.

آقای پرتوی گفت: پسر جان همین‌طور باید روی درس تمرکز کرد دیگه، تو چی؟ سرتو اون قدر توی کارهای کی می‌یاد، کی می‌ره، فرو

می‌کنی که نمی‌دونی چی خوندی، اصلاً کجای کتاب بودی.

بهداد به حرف پدرش بلند خندید: خداییش بابا همین طوری درس می‌خونه، اگه شب‌های امتحان خدا و پیغمبر به دادش نرسن، از گوشه و

کنار بچه‌ها بهش نرسونن، حسابش پا که.

مهرزاد اعتنایی نکرد و گفت: مادربزرگ حالا بگم براتون آوازه نوه‌تون به گوش سال بالایی‌ها هم رسیده. باور کنین چند تا از دوستانم ازم خواستن

که من وسیله‌ی آشنایی اون‌ها با نازلی باشم. منم نامردی نکردم با سخاوت درخواستشون رو رد کردم. گفتم که حالا حالاها باید تو نوبت

باشن.

نازلی سرخ شد و چشم‌غره‌ای به طرف پسرخاله‌اش رفت، خاله‌اش به

مهرزاد تشر زد: بسه دیگه، چه قدر حرف می‌زنی مهرزاد، ماشاءالله چه قدر هم تو باغیرت و متعصبی!

آقای پرتوی جو را عوض کرد از نازلی پرسید: خب دخترم از شمال و بابا اینا چه خبر؟ خبری از شون داری؟

— بله اتفاقاً همین یه ساعت پیش با مامان صحبت کردم خیلی سلام رسوندن.

— سلامت باشن، مشخص شد پرواز شون چه روزیه؟

— چرا دوازدهم همین ماه، البته بابا تو بندرعباس کار داره، فکر کنم از همون جا می‌خوان پرواز کنن.

خاله پرسید: تو که شمال نمی‌ری؟

— چرا هفتم می‌خوام برم بعد از امتحانم.

مادربزرگ پرسید: چرا دخترم مگه نگفتی دوتای دیگه هم داری، منظورم امتحانته؟

— مادرجون تا اون وقت، ده، دوازده روز فرصت دارم دلم برای مامان و بابا اینا تنگ شده می‌خوام اون چند روز رو شمال باشم.

— هر طور میلته دخترم.

\*\*\*

خانواده آرین چند روزی می‌شد که بعد از اتمام مدارس فرزندان شان البته به جز نازلی، به ویلایشان در تنکابن رفته بودند و نازلی چون دانشگاه داشت به اصرار مادرش به خانه مادربزرگش آمده و قرار شده بود که هفتم تیرماه به جمع آنها ملحق شود. مادرش دختر کوچک خانواده بود و مادربزرگش به جز او یک دختر دیگر داشت و پسری که در فرانسه به سر می‌برد. مادرش کتابیون علی‌رغم چهل و پنج سال سن، هنوز هم زیبا و شاداب می‌نمود. چون دختران، اندامی موزون داشت و به زحمت می‌شد

باور کرد دختری به بزرگی نازلی داشته باشد. عاشق همسر و فرزندانش بود و تمام سعی و تلاشش بر این بود که آنها را سعادت‌مند و خوشبخت ببیند. نازلی به خوبی می‌توانست بفهمد که پدر و مادرش چه طور عاشقانه همدیگر را می‌خواهند و چه قدر از بودنشان در کنار یکدیگر، لذت می‌برند مادر صبور و مقاوم در برابر هر مشکلی همواره در کنار همسرش بود و آسایش خانواده را بر همه چیز مقدم می‌شمرد. نازلی عاشق خصوصیات مادرش بود و همواره آرزو می‌کرد که همان‌طور باشد نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر.

\*\*\*

آن شب خانواده خاله‌اش همگی به اصرار مادربزرگش برای شام ماندند. بهداد و مهرزاد هر دو از هر دری صحبت و جوک‌های جالبی را تعریف کردند. بعد از رفتن آنها، نازلی کمی درس‌هایش را مرور کرد و صبح فردا، مهرزاد به دنبالش آمد تا وی را به دانشکده‌اش برساند. هردوی آنها در رشته مهندسی شیمی در دانشگاه تهران مشغول تحصیل بودند و بهداد، پسر بزرگ خاله‌اش ترم آخر مهندسی رشته‌ی مکانیک در همان دانشگاه بود.

— سلام صبح بخیر.

— سلام پسرخاله وظیفه‌شناس، صبح سرکار هم بخیر باشه.

— متشکرم، وقتی گفتم وظیفه‌شناس یادم افتاد بهت بگم هفتم که خواستی به شمال بری یادآوری کن، با هم بریم.

— اصلاً راضی به زحمت نیستم، خودم با ماشینم می‌رم.

— نه آقای آرین به مامان بزرگ سفارش کرده که نداریم تنها بری.

— دروغ نگو بابا گفته یا تو به مامان بزرگ این‌طور گفتی؟

— خب راستش رو بخوای من گفتم ولی مامان هم راضی نیست که تنها

بری.

– من اگه خاله رو می شناسم، می دونم که نمی ذاره تنها به دانشگاه هم

برم.

– خب دقیقاً به همین دلیله که من این جا هستم، نگفتی نظرت چیه؟

– به فرض این که من راضی باشم، امتحانتو می خوای چه کار کنی؟

– تو نگران نباش دو روز برایش فرصت دارم.

– باشه من حرفی ندارم منتظرت هستم.

مهرزاد با یه یوهوی بلند پایش را روی پدال گاز فشرد.

نازلی وقتی از سر جلسه بلند شد مهرزاد را با دوستانش منتظر دید او

به محض دیدنش جلوتر رفت.

– چه طور بود نازلی؟

– عالی بود، تو چی؟ خوندی؟

– هی منم کمی مطالعه کردم الان هم با بچه‌ها کمی مرور کردم.

– خب اگه با من کاری نداری برم.

– نمی تونی صبر کنی تا منم باهات بیام.

– نه، تو خونه کمی کار دارم.

مهرزاد با لودگی مخصوص به خودش گفت: کار نه جانم، بگو درس

دارم.

– برای تو چه فرقی می کنه، به هر حال من رفتم، خداحافظ.

– خداحافظ.

سپس با صدای بلندی که نازلی بشنود اضافه کرد: راستی به

مامان بزرگ بگو ناهار منتظرم باشه.

نازلی دستش را بالا برد و سپس به راه افتاد.

\*\*\*

بهداد خیلی دلش می خواست که آنها را همراهی کند ولی روز دیگر

امتحان داشت مهرزاد با لحنی شوخ به برادر بزرگش گفت:

– بابا جون هر وقت امتحانت رو خوب دادی و نمره بیست گرفتی،

خودم بهت قول می دم که به شمال ببرمت.

– مزه نریز، وقتی نمره پس فردا صفر شد، شمال رفتن رو از یاد

می بری.

– بهت قول می دم نیافتم. حتم بدون که پاس می کنم.

– امیدوارم، نازلی جون مراقب خودت باش در ضمن به این هم

یادآوری کن تند نره.

– چشم حتماً.

خاله نزدیک نازلی شد رویش را بوسید و گفت: به کتی و آرمین سلام

برسون، مراقب خودتون باشید.

سپس رو به مهرزاد کرد و ادامه داد: معطل نکن مهرزاد می ترسم به

شب بخورید. آرام رانندگی می کنی ها.

– چشم مامان، خواهش می کنم این قدر نگران نباشید، ببینم شما

مادرها کاری جز نگرانی ندارید؟

مادربزرگ رو به او گفت: چرا نگران نباشن عزیزم، نیست که شما هم

قدر اون ها رو خیلی می دونید. مدام هم کارهایی می کنید که باعث دلواپسی

و دلشوره می شید.

مهرزاد در برابر مادربزرگش خم شد و گفت: اختیار دارید من که

درست نوکر شما و مامان خانم هستم بی جیره و مواجب.

مادرش گفت: من نوکر نمی خوام مهرزاد جون، جان تو و جان نازلی،

آروم می ری، دقت می کنی، توی راه هم پرحرفی نمی کنی خب؟

– چشم مامان به روی چشم دیگه سفارشی ندارید؟

— نه سلام برسونید.

مهرزاد برای برادرش دستی تکان داد و راه افتاد. بین راه مقداری آجیل و شکلات خرید که همه رو به دست نازلی داد. نازلی تشکر کرد. مهرزاد درحالی که کمربندش را می‌بست با خنده گفت: تشکر لازم نیست دخترخاله، چون نصفش برای خودمه.

— قرار هم نبود من همه رو بالا بکشم برای نصف دیگه‌اش تشکر کردم. حالا که این‌طور شد یک چهارم از اینها سهم توئه. سپس مشتت آجیل کف دست مهرزاد ریخت و گفت: نیازی به تشکر نیست.

مهرزاد خندید و نوار موردعلاقه‌اش را در پخش گذاشت.

\*\*\*

— سلام خاله جون.

— سلام مهرزاد عزیزم، حالت چه‌طوره؟ تو چه‌طوری دخترم؟ نازلی صورت مادرش را بوسید و سپس هر دو با هم جواب دادند: خوبیم.

نازلی پرسید: بابا کجاست؟ حالش خوبه؟

— خوبه عزیزم با تلفن صحبت می‌کنه، خالات تماس گرفته نگران شما بوده.

مهرزاد، خاله‌اش را بوسید و گفت: امان از دست نگرانی‌های مامانم، ای کاش کمی از شما یاد می‌گرفت خاله‌جون. ماشاءالله انگار نه انگار.

کتایون به طرفش لبخند زد و گفت:

— پدرسوخته، حالا منو به بی‌عاطفگی متهم می‌کنی. الان حسابت رو می‌رسم.

مهرزاد خندید: شوخی کردم خاله ببخشید. دوست داشتم قیافه

عصبانیتون رو ببینم، آخه می‌دونید اون موقع چه قدر خوشگل تر می‌شید.

کتایون گفت: عصبی بودن چهره کسی رو قشنگ نمی‌کنه بگو ببینم مامان و بابات چه‌طور بودن؟ بهداد، فرهانه خوبین؟

— همه خوبین و سلام گرمشون رو به شما و آقای آراین رسوندند.

نازلی پرسید: بچه‌ها کجان؟

— همین جا، کاوه بیرونه.

پدر نازلی بعد از قطع تلفن نزدیکشان شد با مهرزاد دست داد و خوش‌آمد گفت. سپس دخترش را به آغوش کشید.

— عزیزم دلم برات تنگ شده بود.

— منم همین‌طور باباجون.

همه به سر و صدای بچه‌ها به طرف پله‌ها برگشتند. نازلی خواهر و برادرانش را دید که هر سه شادمان به کنارش آمدند، نازلی ابتدا کیهان برادر کوچکش را به آغوش کشید و گونه تپل او را بوسید. سپس نازنین و کیوان را بوسید. مهرزاد نیز با بچه‌ها مشغول احوال‌پرسی شد.

دقایقی بعد کاوه نیز به جمع پیوست، او بزرگ‌ترین برادر نازلی بود و سال بعد دیپلم می‌گرفت همانند پدرش قدی کشیده و ورزیده داشت.

اخلاق خوب و متینش کاملاً به پدر رفته بود و همانند او مهربان و نسبت به خواهران و برادرانش مسئولیت‌پذیر و بامحبت بود. نازنین فرزند سوم

کتایون و آرمین بود. دختری ساده و تقریباً خجالتی که کلاس دوم راهنمایی را شروع می‌کرد او ظاهراً شباهتی به پدر و مادرش نداشت ولی

بیش از اندازه به مادرش وابسته بود. او آرام‌ترین عضو خانواده آراین بود و کاری جز این‌که به شیطنت‌های کیوان بخندد، نداشت. او کاوه را بیشتر از

بقیه افراد خانواده دوست می‌داشت و او را مهربان‌ترین و قوی‌ترین برادر روی زمین می‌دانست. کیوان پسر دوم و فرزند چهارم خانواده بود با

قیافه‌ای زیبا و شیطان تلفیقی از پدر و مادرش بود تازه چهارم دبستان را به اتمام رسانده بود و با غرور به همه می‌گفت که امسال کلاس پنجم خواهد بود. پسری بسیار زیبا و دوست‌داشتنی ولی شیطان و شلوغ که شیطنت از تمامی وجودش هویدا بود و در نگاه اول به راحتی تشخیص داده می‌شد که او چه قدر سرکش و لجوج می‌باشد. کاری جز این‌که سر به سر همه بگذارد و دیگران را بخنداند نداشت. رابطه بسیار خوبی با کیهان و نازنین داشت در واقع آن دو کاری جز خنده و شیطنت نداشتند ولی از کاوه و نازلی حساب می‌برد، و می‌دانست این دو بعد از پدر و مادرشان، حق حاکمیت بر خانه را دارند ولی بیشتر از همه از نازلی می‌ترسید چون صلابت و قاطعیت مادرش را داشت. می‌دانست که باید از وی حرف شنوی داشته باشد و او هم با سادگی از خطاهایش نمی‌گذشت. کیهان آخرین فرزند خانواده بود و درست نقطه‌مقابل کیوان، پسری آرام، کوچک و تپیل که چشمان درشت مادرش را به ارث برده بود و شباهت فوق‌العاده‌ای نیز به وی داشت وی زیباترین کودکی بود که نازلی تا آن زمان دیده بود و بیش از اندازه او را دوست می‌داشت. آرمین آراین پدر نازلی، مردی مقتدر ولی مهربان بود که لبخند را همیشه بر چهره داشت او نیز همانند همسرش جوان و بانشاط بود و هر کسی که این خانواده را نمی‌شناخت، مشکل می‌شد باور کند آن دو صاحب پنج فرزند می‌باشند. آن دو عمیقاً فرزندان‌شان را دوست می‌داشتند و پدر تمام سعی و تلاشش بر این بود که خانواده‌اش در رفاه کامل باشند.

\*\*\*

پدر، نازلی را در آشپزخانه به طرفش خواند. وقتی نازلی کنار پدر نشست وی از درس‌هایش پرسید از دانشگاه و امتحان سؤال کرد. نازلی همه را جواب داد. آرمین علاقه خاصی نسبت به دختر ارشدش داشت.

وی کاملاً قابل اعتماد و دختر بامحبتی بود و در واقع پشتیبان بسیار خوبی برای پدر و مادرش به حساب می‌آمد. در هر موقعیتی برای کمک به آنها آماده بود و آرمین همواره آرزوی زندگی موفق و سعادت‌مندی را برای وی داشت. نازلی لیست بلندبالایی از درخواست‌هایش را نوشته بود و آن را با احترام تقدیم به پدرش کرد. پدر آن را گرفت و خواند و با لبخندی طولانی دخترش را نگرست و گفت: باباجون مگه خیال داری پدرت رو ورشکست کنی؟

— اوه بابا، این‌که چیزی نیست. خیلی مراعاتتون رو کردم، اگه فهرست اصلی رو می‌دیدید، چی می‌گفتید؟

آرمین او را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت: شوخی کردم دخترم، اگه چیزی از قلم افتاده می‌تونی اضافه کنی.

سپس رو به مهرزاد کرد و گفت: خوب مهرزاد خان شما چی؟ همچنین لیستی نداری؟

— واللّه چرا، روم نمی‌شه بگم.

— اوه از کی تا حالا تو خجالتی شدی؟

— نگم بهتره، آقای آراین. درخواست‌های من اون قدر زیاده که فکر نکنم وقتی برای تهیه و تدارک لیست نازلی باقی بمونه.

نازلی گفت: نترس مهرزاد بهتره به فکر خودت باشی.

— باشه حالا که این طور شد، حرفی نیست، منم یه لیستی مثل نازلی براتون تهیه می‌کنم.

سپس بالحن جدی پرسید: راستی آقای آراین چی شد که اول به دبی

می‌رین؟

— مهندس شاکر یک قرار بین طرف عربیمون گذاشته البته تمام برنامه‌ها به هم خورده، ولی چاره‌ای ندارم باید برم این طرح برای

شرکت سودآور.

– شنیدم که پروازتون جلو افتاده.

– همین طوره، دوازدهم به دبی می‌ریم سه روز هم اون‌جا می‌مونیم از اون‌جا هم به پاریس پرواز می‌کنیم.

سپس رو به همسرش ادامه داد: خانم شما نمی‌خوای به ما شام بدی؟ کتابیون لبخندی زد و گفت: شام حاضره منتظر بودم شما حرف‌هاتون تموم بشه.

– حرف ما تمومی نداره سر میز می‌تونیم ادامه بدیم.

بعد از دقایقی کتابیون همه را به سر میز دعوت کرد. وی غذای مورد علاقه‌ی نازلی را پخته بود. مهرزاد بین کاوه و آقای آراین نشسته بود رو به خاله‌اش نمود و گفت:

– خاله جون به خاطر غذای خوشمزه‌تون دستتون درد نکنه، اگه ما

نازلی رو نداشتیم چی کار باید می‌کردیم؟

– چه طور عزیزم؟

– خب به خاطر این شام باید ممنون نازلی باشیم این غذا، غذای مورد علاقه‌ی اونه.

آقای آراین پرسید: مهرزاد جان اگه دوست نداری خاله‌ات فکر دیگه‌ای کنه؟

– نه اتفاقاً خیلی هم دوست دارم.

نازلی گفت: می‌دونم که دوست داری تا اون‌جایی که یادم می‌یاد، تو از هیچ غذایی بدت نیومده و همشون به مذاق تو خوب و خوشمزه‌اند. این طور نیست؟

– همین طوره.

– خب پس چرا اعتراض می‌کنی؟

– حتماً دلیلی داشته دیگه.

کتابیون گفت: دلالت رو بگو عزیزم. از چه غذایی خوشت می‌یاد، بگو همون رو برای فردا ناهار درست می‌کنم.

– خاله جون شوخی کردم، جدی نگیرید.

– باشه، ولی من جدی گفتم، تو با کاوه برام فرقی نداری بگو چی دوست داری؟

– خب حالا که این قدر اصرار دارین از همون غذاهای شمالی، چی

می‌گن، همونی که مرغ با سبزی محلی درست می‌کنین.

– آها فهمیدم، مرغ‌ترش رو می‌گی؟

– بله همون که گفتید.

نازلی خندید:

– پسرخاله عزیز از اول هم می‌تونستی به مامان بگی چی دوست

داری. این همه کبری و صغری چیدن لازم نبود.

– چرا لازم بود، تو هم اگه جای من بودی، کمی مقدمه می‌چیدی.

پدر نازلی بلند خندید و گفت: نازلی راست می‌گه پسر. احتیاج به تعارف نبود، راحت باش همون‌طور که خاله‌ات گفت تو فرقی با کاوه و بچه‌ها نداری.

– خیلی ممنون آقای آراین، منم شما و خاله‌جون رو مثل پدر و مادرم

می‌دونم.

بعد به شوخی اضافه کرد: پس ناهار تکلیفش روشن شد دیگه، خاله

جون، فردا زیر قولتون نزنید.

همه خندیدند. آقای آراین درحالی‌که بلند می‌شد گفت: مطمئن باش

پسر اول صبح خودم یادآوری می‌کنم.

بعد از صرف شام مهرزاد و کاوه مشغول بازی شطرنج شدند. نازلی

هم به گوشه‌ای خزید و حرکات دیگران را زیر نظر گرفت چه قدر این جمع صمیمی را دوست داشت و از داشتن چنین خانواده‌ای به خود می‌بالید. کیهان نزدیکش رفت و تلاش کرد که به آغوش خواهرش برود. نازلی خم شد و او را در آغوش کشید. صورت تپل او را بوسید و از او خواست چیزهای جدیدی را که یاد گرفته، برایش بگوید. کیهان هم یکی دو شعر کودکانه را برایش خواند بعد با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. کیوان دستانش را برای قفلک دادن او به حرکت درآورده بود و داشت برایش شکلک در می‌آورد. نازلی سر به سر کیوان گذاشت. انگار تمام شیطنتها در وجود او خلاصه شده بود. نازلی احساس کرد انگشتان کیوان به سمت شکمش رفت با خنده نیشگونی از گونه کیوان گرفت و گفت: نکن کیوان. بچه بغلمه، سرش به جایی می‌خوره.

نازنین هم به جمع آنها پیوست. نازلی کمی با آنها بازی کرد، سپس خودش را به کنار مادرش رساند. کتابیون صورتش را بوسید و گفت: دلم برات خیلی تنگ شده بود.

نازلی لبخند زیبایی زد و گفت: منم همین‌طور مامان، خوب شد دانشگاه جای دوری قبول نشدم والا نمی‌دونستم تنهایی و دور بودن از شما رو چه‌طور می‌بایست تحمل می‌کردم.

مادرش خندید و گفت: ولی باید یاد بگیری و عادت بکنی، اینها تمرینی برات می‌شه تا بعدها بتونی طاقت دوری از مارو داشته باشی.

– مامان خواهش می‌کنم، شوخی نکنین.

– من که شوخی نمی‌کنم، دارم واقعیت رو می‌گم، بالاخره که روزی باید ازدواج بکنی و از پیش ما بری.

– شما مادرها هم که تا وقتی دخترتون به یه سنی می‌رسه، فوری تو تدارک این جور حرف‌ها می‌افتید.

پدر که تا آن زمان ساکت بود روزنامه‌اش را به کناری نهاد و گفت: راست می‌گه خانم، ما حالا حالاها به این دخترمون احتیاج داریم. خواهش می‌کنم از الان تن منو نلرزون. کتابیون خندید و گفت: بله آقا متوجه شدم، می‌دونم چه قدر نازلی رو دوست داری ولی باید...

– مامان خواهش می‌کنم ادامه ندین در عوض از چیزهایی بگین که قراره برام از پاریس بیارین. راستی بابا اضافه کنم که یک سری هم باید از دبی برام بیارید.

– تو جون بخواه دخترم. من تمام وسایل پاریس و دبی رو برات می‌یارم، قبوله؟

– قبوله، ولی بابا فکر کنم احتیاج به یه هواپیمای دیگه داشته باشین.

نازنین هم که کنارش ایستاده بود اضافه کرد: راست می‌گه بابا، با وسایل ما هم فکر کنم احتیاج به یه کشتی باشه.

پدر بوسه‌ای به گونه نازنین زد و گفت: نازنین بابا، تو که هنوز نگفتی چی دوست داری برات بیارم.

– من، دوست دارم با شما پیام و خودم برای خودم خرید کنم.

– نمی‌شه عزیزم، ولی در عوض بهت قول می‌دم هر چی بخوای برات بیارم.

نازلی که انگار چیز مهمی یادش آمده رو به مادرش گفت: راستی مامان فکر می‌کنم بهداد به سرش زده که زن بگیره و...

مادرش فریادی از شعف کشید و گفت: راست می‌گی عزیزم کی؟ طرف کیه؟

– نمی‌دونم زمانش چه وقته ولی فکر می‌کنم طرف از بچه‌های دانشکده ماست.

– تو ندیدی؟

– نه مامان، فقط حدس می‌زنم کی باشه، در ضمن خاله چیزی نمی‌دونه یه وقت شما چیزی نگید ممکنه بهداد ناراحت بشه.

– وا دخترم چه حرف‌ها، اگه مادرش ندونه، پس کی باید بدونه؟  
آقای آراین به جای نازلی جواب داد: فکر می‌کنم با دختره هنوز به تفاهم نرسیده، درسته دخترم؟

– بله بابا حدستون درسته، فعلاً عشق آقا بهداد یه طرفه است و کسی چیزی نمی‌دونه مبادا مامان یه چیزی به مهرزاد بگیدها، اون دهنش خیلی لقه، می‌ترسم تهرون و دانشگاه و، همه رو باخبر کنه.

کتابون خندید و گفت: نه عزیزم، مطمئن باش ولی خیلی خوشحال شدم اما تصور می‌کنم برای سیمین کمی سخت باشه آخه تا دیروز ما خودمون دو تا دختر شاد و شنگول مثل تو بودیم ولی امروز باید صاحب عروس و داماد بشیم.

آرمین به حرف همسرش خندید: مگه چیز بدیهه عزیزم من که از خدومه صاحب عروس و داماد بشم.

کتابون گفت: ا تا ده دقیقه پیش که می‌گفتی نازلی رو شوهر نمی‌دی، حالا چی شد؟

– من نگفتم شوهرش نمی‌دم، گفتم حالا حالاها براش زوده.

– زیاد فرقی نمی‌کنه، معنی اش یکیه.

نازلی به جای پدرش جواب داد: مامان خواهش می‌کنم من حالا حالاها شوهر نمی‌کنم، خیالتون راحت. تازه مامان جون این همه حرف زدم و خبر خوش دادم که یه چیزی هم به لیست هدایایم اضافه کنید.

– چی عزیزم؟

– خب دلم می‌خواد شیک‌ترین و جدیدترین لباسی رو که دیدی حتماً

برام بخری برای عروسی بهداد می‌گم.

مهرزاد و کاوه که دست از بازی کشیده بودند و به کنار آنها آمده بودند با شنیدن حرف نازلی هر دو خندیدند و مهرزاد با لحن پرسشگری گفت:

– ها، چه خبر شده نازلی، بهداد می‌خواد چه کار کنه؟ کلمه عروسی شنیدم.

نازلی از این غافلگیری خنده‌اش گرفت و گفت: پسرخاله‌ی عزیز خبری نیست. بی‌خود هم به خودت وعده نده که بهداد ازدواج کنه و راه رو برا تو باز کنه، من فقط محض اطمینان با مامان صحبت می‌کردم. داشتم می‌گفتم اگه عروسی افتادیم من بی‌لباس نمونم.

مهرزاد فنجان چایش را به دست گرفت و گفت: خیلی داری جلو می‌زنی دخترخاله. البته شما خانم‌ها همه‌تون همین جور هستید. پیشاپیش لباس می‌خرید.

– من که عیبی تو این کار نمی‌بینم.

– البته که نمی‌بینی چون زودتر می‌خرید از مد می‌افته، وقتی از مد افتاد اون وقت عیب و اشکالش رو می‌بینید. ولی ما آقایون از همون اول حساب کار دستمون.

– خیلی ببخشید آقا مهرزاد ولی این کار ما خیلی خوبه و لازمه که ما همیشه جلوتر از شما آقایون فکر می‌کنیم پیش‌بینی‌های لازمه رو هم می‌کنیم مثلاً یه وقتی عروسی به پا شد دیگه غافلگیر نمی‌شیم که شما آقایون رو هم اذیت بکنیم از این مغازه به اون مغازه بکشونیم.

– آقا تسلیم، من و کاوه خلع سلاح شدیم.

– در ضمن مامان که هر سال به فرانسه نمی‌ره شاید همین نزدیکی‌ها

بهداد...

نازلی خیلی سریع حرفش را خورد و ادامه نداد. مهرزاد با چهره پرسشگرش منتظر بقیه حرف‌های نازلی شد وقتی دید حرفی نمی‌زند، پرسید: جان من، نازلی بگو ببینم خبری‌یه، چیزی شنیدی.

نازلی به طرف مادرش چرخید و گفت: نه بابا، همین‌طوری‌یه چیزی نگفتم. تو چه قدر همه چی رو جدی می‌گیری گفتم شاید.

سپس فینجان‌های خالی را جمع کرد و به طرف آشپزخانه رفت. ساعتی بعد به همه شب‌بخیر گفت و به سوی اتاقش راه افتاد، لباسش را عوض کرد و به صدای قورباغه‌ای که در آن نزدیکی بود گوش داد. شمال را خیلی دوست می‌داشت و از این‌که بعد از چند روز خود را نزد اعضای خانواده‌اش می‌دید، خوشحال بود.

\*\*\*

صبح به صدای آرام مادر چشم گشود و به او صبح‌بخیر گفت. با شادی کودکانه‌ای از پله‌ها پایین آمد قبل از این‌که پشت میز صبحانه بنشیند به همه سلام گفت، گونه کیهان را گرفت و با لذت به چشمان درشت و سیاه وی نگاه کرد او را روی صندلی نشانده و مشغول خوردن شد. خانم رحمتی خدمتکارشان برایش لیوانی شیر روی میز گذاشت نازلی تشکر کرد مهرزاد نگاهی به حرکات آرام وی کرد و گفت: نازلی جان اگه ممکنه کمی سریع‌تر باش چون کار داریم.

نازلی در حین خوردن گفت: خوب داشته باشیم من که مانع کار شما نیستم، هستم؟

— نه، ولی ما دوست داریم با هم بریم دریا بعد از ظهر هم باید راه بیفتیم و به تهران برگردیم.

نازلی از جایش برخاست و گفت: باشه من تسلیم، بریم.

با هورای بچه‌ها، لبخندی زد و آماده شد. همه خود را به آب زدند.

نازلی پاچه‌های شلوارش را تا زرد و روی ماسه‌ها شروع به قدم زدن نمود، سپس روی سنگی نشست و به دیگران خیره شد. چه قدر از با هم بودن لذت می‌بردند. کاوه مواظب کیهان بود و مهرزاد نیز هوای کیوان را داشت و مدام به وی تذکر می‌داد که مبادا از او دور شود، چون به خوبی با خصلت‌های کیوان آشنا بود. نازنین هم با یک بلوز و شلوار سبز چسبان نزدیک نازلی خود را به آب زده بود. موهای کاملاً بورش زیر پرتو آفتاب چون طلا می‌درخشیدند. کیهان به کنارش رفت در دستانش تعداد زیادی سنگ و صدف بود و آنها را به اصرار دانه به دانه به نازلی نشان می‌داد و برای هر کدام توضیحی می‌داد. نازلی او را به روی زانوانش نشانده و گفت: — بهت خوش می‌گذره کیهان؟ آب رو خیلی دوست داری؟

او با شادی فراوانی به خواهر بزرگش نگریست و سرش را تکان داد. می‌خواست در جواب سؤال خواهرش جواب دهد که کیوان با شیطنت گوشش را پیچاند و گفت: پس چی که خوش می‌گذره، اون یه ساعته که پشت کاوه بود بیچاره کاوه نمی‌دونست خودش شنا کنه یا مواظب این تپل و مپل باشه.

نازلی به رویش خندید و پرسید: خودت چی کیوان؟ چه قدر مهرزاد رو اذیت کردی؟

مهرزاد دستی به موهای خیسش کشید و گفت: کیوان اذیتی نداره، فقط باید مواظب بود که سرخود کاری نکنه.

نازلی نگاه حق‌شناسانه‌ای به کاوه و مهرزاد انداخت از هر دو تشکر کرد، سپس رو به بچه‌ها کرد و گفت: خوب بچه‌ها آب فعلاً تعطیل، بهتره برگردیم.

کیوان و نازنین شروع به غر زدن کردند، اصرار داشتند کمی دیگر هم بمانند.

— نمی‌شه بچه‌ها، اون وقت مهرزاد دیرش می‌شه، امتحان داره، بلند شید، مامان و بابا منتظر مونن.

بعد به شوخی رو به کیوان کرد و گفت: و تو پسر شرور مواظب رفتارت می‌شی که مامانو ناراحت نکنی.

کیوان با نیشخندی، سرش را به علامت تسلیم تکان داد. ساعتی بعد همه در سالن گردآمده بودند. بعد از ظهر آن روز پدر میهمانی از تهران داشت. آقای آراین سفارش کیوان را به کاوه نموده بود که مواظب رفتارش باشد تا دسته‌گلی به آب ندهد. چون صبح آن روز هنگام صرف صبحانه کیوان به جای شکر، نمک را داخل چای مهرزاد ریخته بود و این کارش باعث عصبانیت پدر گشته ولی مهرزاد پادرمیانی نموده و از خطای کیوان چشم‌پوشی کرده بود. در واقع او کیوان را خیلی دوست می‌داشت و از کارها و شیطنت‌هایش لذت فراوانی می‌برد. چون کودکی خود را در وجود او می‌دید. در واقع او کپی گذشته مهرزاد بود. سر میز ناهار مهرزاد با دیدن غذای مورد علاقه‌اش از خاله تشکر کرد و ناخودآگاه چشمش به کیوان افتاد و از حرکات وی که سعی می‌کرد مؤدب باشد و قاشق و چنگالش را درست در دست نگه دارد، خنده‌ای بلند سر داد و همه را متوجه حرکات او نمود. کیوان کمتر به خود زحمت استفاده از چنگال را می‌داد. در واقع او این کار را اصلاً دوست نداشت، امروز نیز از همان روزهایی بود که باید این کار را به درستی انجام می‌داد چون خواسته مادرش بود و از وی خواسته بود که لااقل زمان بودن مهمان، آداب سرمیزنشستن را حفظ کند. وقتی کیوان متوجه نگاه‌ها به سمت خودش شد، دهانش را تا بناگوش باز کرد. روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و تا خواست شیطنتش را شروع کند، مادر چشم‌غره‌ای رفت که باعث شد ساکت بنشیند و فعلاً غذایش را بخورد. ولی هرازگاهی نگاهی به کیهان می‌کرد و برای او شکلک در

می‌آورد. بعد از غذا مهرزاد آماده رفتن شد. آقای آراین از او خواست که شب را نیز با آنها باشد. ولی او عذرخواست و امتحان فردایش را یادآوری نمود. سپس از همگی خداحافظی کرد و ویلا را به مقصد تهران ترک کرد.

\*\*\*

نازلی بعد از چند ساعت مطالعه تختش را مرتب کرد. بعد از کشیدن برس به موهای بلند و لختش به کنار مادرش که مشغول کمک به خانم رحمتی بود، رفت. خانم رحمتی سخت در تدارک شام بود. صورت استفهام‌آمیزش را متوجه مادرش نمود و با حالتی به چشمانش از او پرسید که چه خبره؟ و آیا برای شام مهمان خواهند داشت؟ کتایون جواب داد: مهندس به اتفاق برادرش شام این‌جا هستن.

نازلی یک چایی برای خودش ریخت و پرسید: مگه هنوز این‌جان؟  
— آره، سرشون هم خیلی شلوغه چند ساعتی‌ایه که مشغول صحبتن، پدرگویا می‌خواد قرار جدیدی با شرکت مهندس امیدوار ببندد. کاوه به خانم رحمتی گفته که شام این‌جان.

— ما هم باید سر میز شام باشیم؟

— البته عزیزم، اما اگه دوست نداشته باشی، می‌توننی نیایی.

— چه خوب، من که ترجیح می‌دم همین‌جا شام بخورم.

— هرطورکه میلته، راستی بعد شام هم یادآوری کن که به سیمین‌یه زنگی بزنم.

— برای چی؟

— می‌خوام ببینم مهرزاد رسیده.

— چشم مامان ولی گفته باشم که بادمجون بم آفت نداره، نترسید

مهرزاد سالم به تهرون می‌رسه.

مادرش اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه اون بیچاره چی گفته که

پشت سرش حرف می‌زنی، عوض تشکرته؟

– مامان جدی نگفتم شوخی کردم. در ضمن مطمئن باشین که قبلاً مراتب تقدیر و تشکر رو به عرضش رسوندم.  
– باشه ولی این جوری هم در موردش حرف نزن، خالات ناراحت می‌شه.

– اون عادت داره مامان، ناراحت نمی‌شه.

– باشه حالا از تهرون برام تعریف کن ببینم اون‌جا چه خبر بود؟

– مامان همچین حرف می‌زنین که انگار سال‌ها از فک و فامیلاتون دور بودین، شما که همش ده روزه این‌جا باین.  
– می‌دونم ولی حالا...

– باشه می‌گم. قابل توجه مامان عزیز که مامان بزرگ مثل همیشه دیکتاتور تشریف داشتن و سلام گرمی هم به شما رسوندن و همین‌طور به بابا، چند دوره هم با دوستانشون بودن که البته انتظار داشتن منم باهاشون باشم که نبودم.  
کتابیون خنده‌اش گرفت.

– دیگه این‌که خاله و آقای پرتوی هم تقریباً یه روز درمیون اون‌جا بودن، فرهانه و پسرها هم همین‌طور. انگار نه انگار که خونه دارن و دلم براتون بگه اصلاً اجازه ندادن درس‌هامو بخونم. نمی‌دونم چه‌طور خودشون پاس می‌کنن.

– دروغ نگو نازلی، اون مورد آخری رو خالی بستی. من مطمئنم که تو از اتاقت بیرون نیومدی و حسابی هم درس خوندی و به اون بیچاره‌ها هم محل نداشتی، درسته؟

– نه مامان این چه حرفیه، فامیل شما سرور ما هستن، مگه ما جرأت داریم که از این کارها بکنیم، ببینم نکنه خاله حرفی زده؟

– نه دخترم چه زود به خودت گرفتی، همین‌طوری گفتم. ببینم اون‌جا راحتی؟

– راستش هیچ‌جا مثل خونه خود آدم نمی‌شه ولی بد هم نیست، خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

– ما هم همین‌طور. خب عزیزم بلند شو سالاد درست کردن با توهه، خوشگل تزئینش کن.  
– چشم.

– راستی فرصت نشد بهت بگم خانواده عمه‌ات هم شمالن. فردا ناهار دعوتشون کردم.

– چه خوب، حالشون چه‌طوره؟ تنهان یا این‌که آقای معتمد هم این‌جاست؟

– با هم اومدن قراره یه ماهی هم باشن.

– یعنی آقای معتمد می‌خواد یه ماه تو شمال باشه؟

– نه برمی‌گرده به پروین هم سپردم تا زمانی که ما ایران نیستیم مواظب بچه‌ها باشه، خیلی نگرانم.

– آه مامان تورو خدا دست از این دلواپسی بردارین. چند روز اول که من این‌جام، خانم رحمتی هم که هست، به عمه هم که سپردید، دیگه نگرانیتون برای چیه؟

– عزیزم تو هنوز مادر نشدی که بفهمی ماها چی می‌کشیم.

– پس به حساب شما من هیچم دیگه، بهم اعتماد ندارین؟

– این‌طور نیست دخترم، تو دختر بالیاقت و مورد اعتماد من و پدرتی. مطمئنم که از پس بچه‌ها برمی‌یای ولی خودت هم باید به تهرون برگردی.

– رفتن من فقط یه هفته طول می‌کشه.

– می‌دونم ولی نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم.

– ولی من به شما قول می‌دم که خانم رحمتی درست مثل خودتون مواظب بچه‌ها می‌شه، امیدوارم این سفر مثل ماه‌عسل برای شما و بابا باشه و بهتون خوش بگذره.

– متشکرم عزیزم.

زمانی که نازلی خود را برای خواب آماده می‌کرد به خودش قول داد تا جایی که از دستش بر می‌آید برای خانواده‌اش مفید باشد.

\*\*\*

سر ساعت یازده صبح خانواده پروین، عمه‌ی نازلی با سر و صدا وارد شدند. پروین شباهت زیادی به برادرش داشت و از او چهار سالی کوچک‌تر بود و صاحب سه دختر به نام‌های پریناز، سروناز و الناز بود که هر سه دخترانی قشنگ و زیبا بودند. آقای معتمد ترک بود و از خانواده‌ی بزرگ و سرشناسی از تبریز. وی در کارش خیلی موفق بود و در تبریز شرکت حمل و نقل داشت. آن روز ناهار با سر و صدای بچه‌ها و خوشحالی با هم بودن بزرگ‌ترها، صرف شد. پدر و آقای معتمد درباره مسائل سیاسی کشور صحبت می‌کردند. پروین و کتابیون هم آرام شروع به صحبت کرده و بچه‌ها هم تا جایی که می‌توانستند از حرف‌ها و اداهای کیوان می‌خندیدند. نازلی چندین بار تذکر داد ولی هیچ کدام گویا گوش شنوایی نداشتند و آرام سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت، دفترش را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

نفس عمیقی کشید و احساس آرامش مطبوعی کرد. چه‌قدر دوست داشت ساعت‌ها در این اتاق که پنجره بزرگش رو به چمنزاری ممتد باز می‌شد، بنشیند و با خود خلوت کند. با این‌که از دریا خیلی فاصله داشت ولی بوی نم دریا را به راحتی می‌توانست به مشام بکشد. هر چند که رطوبت زیاد آن‌جا اذیتش می‌کرد ولی تمامی آن زیبایی‌ها، جنگل و

کوه‌های سرسبز به آن رطوبت و نوچ شدن می‌ارزید. او تنکابن را همانند زادگاهش تهران دوست می‌داشت. این شهر چون نگینی طلایی بر حلقه مازندران می‌درخشید. در ویلای زیبایشان هر چند که از دریا دور بود ولی به راحتی می‌شد عظمت و زیبایی نیلگون آن را دید و لذت برد. درب جنوبی ساختمان با چندین پله تراش شده از باغ اصلی جدا می‌شد و پنجره‌های قدی سالن رو به چمنزار و درختان بلند باز می‌شد. از روی کاناپه‌های آن‌جا به راحتی می‌شد لرزش برگ‌های درختان را زیر شلاق قطرات باران، مشاهده کرد و حتی کمی آن طرف‌تر میوه‌های فصلی را دید که بر اهل خانه لبخندی جادویی داشتند. در طبقه پایین، سالن بزرگ و مجللی به همراه آشپزخانه مناسب و یک کتابخانه مملو از کتاب‌های گوناگون که اتاق کار پدرش نیز محسوب می‌شد وجود داشت و زمانی که او در شمال به سر می‌برد تمامی کارهای شرکت را در آن‌جا انجام می‌داد. کنار آشپزخانه یک اتاق خواب نورگیر قرار داشت که متعلق به خانم رحمتی بود. سایر اتاق‌ها و سرویس‌های بهداشتی نیز در طبقه دوم قرار داشت که با پله‌های مدور و نرده‌های کنده‌کاری شده از سالن پایین مجزا می‌شد. لوستر بزرگی از طبقه دوم به سالن پایین آویزان بود که بر زیبایی خانه صدچندان افزوده بود در گوشه‌ای از سالن یک شومینه زیبا به سبک فرانسوی بود که در اطرافش چندین مبل با سلیقه چیده شده بود. تمامی دکوراسیون ویلا و نمای آن به سبک فرانسوی ساخته شده بود. در نزدیکی ساختمان اصلی یک سالن کوچک قرار داشت که همه نوع امکانات ورزشی در آن‌جا دیده می‌شد. گاهی پدر به همراه دوستان و بچه‌ها در آن مشغول بازی می‌شدند. در کنار ورودی اصلی باغ، ساختمان کوچکی به نگهبان ویلا اختصاص داده شده بود که انصافاً هم سرایدار قابل اعتمادی بود.